

فرار مغزها...

رضا امیرخانی*

۱- روابط علی...

مساله بسیار ساده است. در هر فرآیندی سازوکارهایی وجود دارد که با کشف آن سازوکارها و در صورت امکان تأثیر روی محرکها، می توان فرآیند را تقویت یا تضعیف کرد. به همین سادگی. اگر فرآیندی را این چنین بنگری، آن گاه در صورت پیدایش علل، از دیدن معلول متعجب و سردرگریان نمی شوی و آن را طبیعی می دانی... اما اگر فرآیندی را با این دید ننگریم، گرفتار هزار جور آفت می شویم و زرت و زورت معلولها را محکوم می کنیم. مثلاً انتقاد شدید اللحن فلان مسوول از فرار مغزها، یا محکوم کردن آلودگی هوا توسط مسوول دیگر... مسوولانی که گمان می کنند در اتاق فرمان نشسته اند، از همین قماش اند. آن ها روابط درونی فرآیندها را درک نکرده اند. بنابراین می خواهند طبق مفاد بخش نامه ای، اهرم فرار مغزها را به

* **رضا امیرخانی**، سمپادی فرهیخته و سرکشی است با نگارشی ویژه، دانشجوی سابق صنعتی شریف و سری به ینگه دنیازده. با او با دو رمان «**ارمیا**» و «**من او**» آشنا شده ایم. ارمیا که چاپ دوم آن از سوی **نشر سمپاد** چاپ شده است. سال ۱۳۷۶ تقدیر ویژه کتاب سال دفاع مقدس، در سال بعد تقدیر ویژه جشنواره مهر ۱۳۷۸ و در سال ۱۳۷۹ از سوی هیأت داوران جشنواره **ادب پایداری** بین ۱۵ اثر برگزیده دفاع مقدس در بیست سال داستان نویسی بعد از انقلاب قرار گرفت. همزمان صفحه **ادب و هنر کیهان** هم ارمیا را در بین ۲۰ اثر برگزیده داستان نویسی دفاع مقدس بعد از انقلاب جا داد. در این شماره مجله **فرار مغزها**... را از این **سمپادی** ارزشمند می خوانیم. آخر همه برای فرار مغزها ذکر مصیبت سر داده بودند جز صاحبان علّه، امیرخانی یکی از آنها است (م.ا.د.).

سمت پایین فشار دهند و کلید اقتصاد را روشن نمایند و شیر اشتغال را باز کنند! این جماعت فرآیندها را هضم نکرده‌اند و خیال می‌کنند بدون کار روی ورودی‌ها، می‌توان خروجی‌ها را تحت تأثیر قرار داد.

توی مملکتی که بچه‌های دبستانی‌اش الفبا را از روز نمره‌ی اتومبیل صفر کیلومتر می‌آموزند، بدیهی است که پس فردایش جدول مندلیوف را هم از توی هوا یاد می‌گیرند؛ این یک امر طبیعی است. حالا هی بنشینیم و ذکر محکومیت آلودگی هوا بگیریم! در تهران روزی کلی خودروی جدید به ترافیک شهری افزوده می‌شود، از آن طرف برنامه‌ی مدون و معینی هم برای خارج کردن خودروهای فرسوده، حل‌گره‌های ترافیکی و حمل و نقل همگانی نداریم، آن وقت خیال می‌کنیم در این دنیای باقالی به چند من، صبح به صبح ذیل نصایح پدران‌ه‌ی مسوولان، هوا تمیزتر می‌شود؟ زهی خیال باطل! طرفه آن که همان مسوولی که امروز آلودگی هوا را محکوم می‌کند و برای آن یقه چاک می‌کند دیر و زود در خوش‌خوشان توسعه، قیچی سه‌منی به دست می‌گرفت و روبان خودروسازی جر می‌داد. این یعنی عدم درک یک فرآیند! تو خود بر علت پا می‌فشاری و آن‌گاه ساده‌لوحانه معلول را محکوم می‌کنی! آن یکی بر شاخه و بن می‌برید...

توسعه را فریاد می‌کشی و برای بالا رفتن سطح تحصیلات که ضروری توسعه است، یقه جر می‌دهی و دانش‌گاه می‌سازی. بعد می‌بینی که از محصولات جنبی دانش‌گاه جهان‌سومی، اولی دیرتر وارد شدن به صحنه‌ی فعالیت اجتماعی است و این دیرتر وارد شدن، خود باعث بالا رفتن سن ازدواج می‌گردد و این بالا رفتن سن، لاجرم معضلاتی را موجب می‌گردد... توسعه را می‌ستایی و این فساد را محکوم می‌کنی؟ این دو ابتدا و انتهای یک فرآیند هستند. از گرمای آتش لذت می‌بری، اما سوزاننده‌گی‌اش را تاب نمی‌آوری؟ آن‌را که خانه‌نشین است، بازی نه این است! همین‌گونه است بسیاری مسائل مبتلا به دیگر. مساله‌ی خصوصی سازی و شکاف طبقاتی، مساله‌ی نظارت دولتی و فرار سرمایه، و مساله‌ی سیستم آموزشی و پدیده‌ی فرار مغزها. این‌ها همه مسائلی طبیعی هستند؛ طبیعی بودن نه بدین معناست که باید این‌گونه باشند، بل طبیعی‌اند بدین معنا که با فراهم شدن ورودی‌های این‌گونه فرآیندها، پدید آمدن خروجی امری طبیعی است. البته واضح است که هر امر طبیعی، واجد حقیقت نیست...

پدیده‌ی فرار مغزها - اگر اصالتاً چنین عنوانی صحیح باشد - نیازمند یک بررسی همه‌جانبه و دقیق است. در سالیان اخیر، توجه بی‌سابقه‌ای به این قضیه شده است و هرکسی نیز خود را مسوول و دیگران را مقصر می‌پندارد. حساسیت روی این پدیده خود نیازمند ریشه‌یابی است.

چرا در روزگاری که جوانان این مملکت با صرف هزینه‌ای بالنسبه گزاف، دسته دسته برای کار به ژاپن می‌رفتند، کسی از پدیده‌ی فرار مثلاً بازو هادم نمی‌زد؟ فرار نیروی کار با فرار مغزها، در بسیاری از موارد به لحاظ پدیده‌ی شناسی اجتماعی، ریشه‌های یکسانی دارند. نه فقط این دو، که امروز بحث فرار سرمایه نیز از همین جنس است. اصالتاً در دنیایی که همه چیزش را با سنجهی پول اندازه می‌گیرند، میان مغز و زور تفاوتی معنوی وجود ندارد. تفاوت در بهره‌ی مادی این دو است. این ما هستیم که باید ببینیم از فرار کدام یک بیش تر متضرر می‌شویم و به شرط اضرار چه راه‌هایی برای مقابله با این پدیده‌ها داریم.

ما هنوز راه‌بردی را در مقابل این پدیده‌ها اتخاذ نکرده‌ایم. رییس مجلس از پدیده‌ی فرار مغزها انتقاد شدید‌اللحن می‌کند (جام جم ۸۰/۱/۲۲) و رییس جمهور در سازمان ملل، در جمع ایرانیان به این افتخار می‌کند که ایرانی‌ها صاحب بیش‌ترین سطح تحصیلات در میان مهاجران به امریکا می‌باشند، حال آن‌که ژاپنی‌ها صاحب بیش‌ترین ثروت‌اند. و می‌افزاید این تفاوت عقل حساب‌گر ژاپنی است در مقایسه با عقل بلند و علم رفیع ایرانی (چهارم سپتامبر ۲۰۰۰)

جالب‌تر آن‌که چنین آمارهایی هیچ چیزی را روشن نمی‌کنند. چراکه این کشورهای مقصد هستند که جنس مهاجر را تعیین می‌کنند و از میان متقاضیان، دست به انتخاب می‌زنند. اگر سوراخ تنگ و یزاکمی گشادتر شود، به جای مهاجرت مغزها، دور نیست که مسافرکش‌های تهران خودمان به جای قیقاج رفتن با پیکان‌های ۴۹، پشت فوردهای زردرنگ نیویورک بنشینند و مسافر پیک آپ کنند - کما این‌که امروز هم کم نیستند کسانی که از صافی ویزا گذر کرده‌اند و در توکیو و کویت و نیویورک به چنین کارهایی اشتغال دارند. آیا آن زمان هم حساسیتی روی فرار نیروی کار خواهیم داشت؟

از قدیم هم در طب‌های همین بوم و بر جهان سومی خودمان، کله و پاچه را در یک دیگ می‌پخته‌اند، قیمت‌شان هم اگر توفیری داشته است، به این دلیل بوده که هرگوسفندی به صورت مادر زادی، به ازای یک مغز، چهار پاچه دارد؛ که البته امید است با پیش‌رفت‌های علم ژنتیک این نقیصه نیز به زودی زود مرتفع گردد!

۲- کانون توطئه...

چرا راه دور برویم؟ زمانی که من درس می‌خواندم فقط المپیاد ریاضی و فیزیک ساخته شده بود، هنوز خبری از المپیاد شیمی و کامپیوتر و زیست و ادبیات و مسابقات جهانی بیخ دیواری و الخ

نبود. از میان شش نفر تیم المپیاد ریاضی، پنج نفرشان در کلاس ما بودند، و از میان پنج نفر المپیاد فیزیک، سه تاشان. از آن پنج نفر المپیاد ریاضی، یکی شان که بیش تر با ما رفیق بود، در سانحه‌ای نامعلوم جان سپرده، دیگری هنوز در ایران درس (ن) می خواند و سه تای دیگرشان در امریکا و کانادا درس می دهند، درست مثل سه تار فیزیکی فیزیکی مان. پس می توانیم بگوییم مساله‌ی فرار مغزها، با المپیادی‌ها ارتباط وثیقی دارد. البته از آن جایی که این بچه‌ها در دبیرستان علامه حلی تهران، وابسته به سازمان ملی پرورش استعداد‌های درخشان درس می خواندند، می توانیم بگوییم فرار مغزها با سازمان ملی الخ ارتباط وثیقی دارد. از طرف دیگر همه‌ی این بچه‌ها بدون کنکور وارد دانش‌گاه شدند و همگی دانش‌گاه صنعتی شریف را برای ادامه‌ی تحصیل انتخاب کردند، پس می توانیم بگوییم فرار مغزها با صنعتی شریف ارتباط وثیقی دارد...

همه‌ی شبه مقالات و شبه تحقیقاتی که در مورد مساله‌ی فرار مغزها نگاشته شده است، حول محور یکی از این سه محدوده نگاشته شده است. سال ۷۸، یک هو سه چهار تار و روزنامه‌گیر دادند به استعداد‌های درخشان، دلیلش هم روشن بود، ته کار فکری شده بودند که استعداد‌های درخشان را جووری زیر اخیه بکشند تا مدیریتی از خودشان بگذارند و اگر نشد نظارتی از خودشان و اگر نشد... آجر هم الله جمیعا... دکتر حداد عادل که داوطلب شد برای نمایندگی در مجلس، باب مساله‌ی ارتباط المپیادی‌ها و فرار مغزها مفتوح شد تا نقش باشگاه دانش پژوهان جوان در این قضیه روشن شود و از آن جایی که دکتر سهراب پور مرد بسیار شریفی است هنوز از رابطه‌ی صنعتی شریف و فرار مغزها صحبت چندانی نشده است! ان الله مع الصابرين...

کافی است کمی ذوق داستان نویسی داشته باشی و از جامعه شناسی فرآیند فرار مغزها هم سر در نیآوری - از استعداد کار ژورنالیستیک هم که همگان در این ملک به صورت فطری برخوردارند - آن‌گاه بسیار راحت می توانی، عنوان بسازی... استاد دانش‌گاه صنعتی شریف، رییس باند زیرزمینی فرار مغزها بود، این باند با شست شوی مغزی دانش جویان، آن‌ها را به ادامه‌ی تحصیل در امریکا ترغیب می کردند. یامثلاً ۵۰٪ - اصلاکی به کیست؟ ۹۰٪ - فارغ التحصیلان سازمان ملی پرورش استعداد‌های درخشان در خارج از کشور تحصیل می کنند. یا مثلاً راه کار بدهی که باید همه‌ی المپیادها را در داخل کشور برگزار کرد. چرا که شستاد در صد المپیادی‌ها بعد از سفر به خارج برای آزمون المپیاد حالی به حالی شده‌اند و بعدها برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور سفر کرده‌اند... و عناوینی نظیر این که به وفور در مطبوعات یافت می شود...

مسالهی فرار مغزها یک مسالهی زیرزمینی نیست. فقط محدود به کشور ما هم نیست. چین و هند و پاکستان هم سال‌هاست که گرفتار این معضل هستند و نیروهای دانش‌گاهی‌شان عمدتاً در غرب مشغول به تحصیل‌اند. نه فقط کشورهای آسیایی که امروز اروپایی‌ها نیز از مسالهی مهاجرت مغزها می‌نالند. دانش‌گاه سوربون فرانسه پایه‌ی حقوقی بسیار پایین‌تر و امکاناتی بسیار کم‌تر از یک دانش‌گاه درجه‌ی دوی امریکایی دارد، پس خیلی غریب نیست که اساتید و دانش‌جویان سوربون و اکسفورد و سایر دانش‌گاه‌های اروپایی، جل و پلاس‌شان را جمع‌کنند و آرام آرام بن‌کن‌کنند به سمت ینگه دنیا.

خودمان هم باور کرده‌ایم. بچه‌ها سر و دست می‌شکنند برای رفتن. بگذار مسوولان آگاه بخوانند! دانش‌جوی سال‌سه‌ی شریف اگر اپلیکیشن فرم دستش نباشد و برای تافل لغت حفظ نکنند، یا مشنگ است، یا فقیر است، یا پخمه. بگذاریم که امروز با رونق تدریس خصوصی و موفقیت تضمینی در آزمون سراسری و رقابت مدارس غیرانتفاعی، دانش‌جوی فقیر در شریف پیدا نمی‌توان کرد!

بسیار هم طبیعی است که مغزها از چنین مجموعه‌هایی بن‌کن‌شوند به سمت غرب. خیال می‌کنند به جای سازمان ملی پرورش استعداد‌های درخشان از سازمان ملی پرورش عقب‌افتاده‌ها نیروی‌های فکری فرار می‌کنند؟ یا مثلاً به جای برگزیدگان المپیادها، مردودی‌های پایه‌ی دوم دبیرستان باید پذیرش بگیرند؟ یا به جای دانش‌گاه صنعتی شریف، واحد گاکول تپه دانش‌جوی دکتر بفرستد به خارجه؟ بدیهی است که فرار مغزها از چنین مجموعه‌هایی صورت می‌گیرد.

استیون اسپیلبرگ فیلمی به نام آمیستاد ساخته است. این فیلم سفارشی برای حل معضل بحران هویت سیاهان امریکایی به روی پرده رفت. پژوهش‌های چند ساله‌ای مسوولان را به این نتیجه می‌رساند که ناامیدی، فقر اقتصادی و فرهنگی سیاهان که موجب معضلاتی جدی برای جامعه‌ی امریکا است، از بحران هویت آن‌ها ناشی شده است. به همین دلیل در فعالیت‌های اجتماعی، راه کار رواج تورهای مسافرتی به آفریقا برای سیاهان را آزمودند و در عرصه‌ی فرهنگی چنین فیلمی ساخته شد... فیلمی که سفر چند برده‌ی شورشی را از شرق به غرب نمایش می‌دهد.

زمانی که کشتی آمیستاد بنادر اسپانیا را به مقصد امریکا ترک می‌کرد، تاجر برده آن‌ها را در غل و زنجیر می‌کردند و از پیرها و لاغر‌ها و بیمارهای شان هم نمی‌گذشتند. اما امروز قضیه متفاوت است. آمیستاد گنجایش محدود است و بردگان فراوان. پس تاجر دست به انتخاب می‌زنند. چاق‌ها، سالم‌ها و باهوش‌ها را سوا می‌کنند. کسانی که ویلو (Value) ی بیش‌تری داشته

باشند... امروز امریکا نیاز به نیروی کار با تخصص بالا دارد، نیاز به نیروهای سخت‌کوش دارد، نیاز به تیزهوشانی از جنس پیش‌رفته‌ی تحصیلی دارد، نیاز به کارگرانی باهوش و مبدع دارد تا چرخ‌هایش را بچرخانند، اما نیازی به پیام‌بر ندارد... سرکنسول برای همین توی سفارت خانه می‌نشیند به مصاحبه. امروز بردگانند که برای سوار شدن به کشتی سر و دست می‌شکنند...

۳- علم بومی...

دانش‌گاه صنعتی شریف یک شعبه‌ی بد از دانش‌گاه‌های امریکا است. در آن چیزی تدریس می‌شود که مسوولان دوست دارند آن را علم بنامند، اما این علم، ترجمه‌ای است نادقیق و ناکارآمد از علم تجربی غربی. بی‌ریشه و بی‌اصالت. از زیر بته به عمل آمده. و پر واضح است چیزی که ریشه ندوانیده باشد، بزرگ نمی‌شود. از روزی که شروع کردیم به ترجمه‌ی علم، حالی مان نشد که علم تجربی غرب، براساس تجربه‌ی غربیان از جهان راست شده است و ما اگر بخواهیم علم تجربی داشته باشیم، دست کم باید خودمان تجربه کنیم.

هر بچه‌ی دبیرستانی این ملک، قوانین نیوتن را بایستی برای امتحاناتش حفظ کند. اما هیچ زمانی در نمی‌یابد که قانون سوم، هر عملی را عکس‌العملی است، عیناً از قانون علیت منتج می‌شود و بوعلی سینا سال‌ها پیش در شفا چنین نگاشته است که اگر نبود اصطکاک، جسمی که در فلک متحرک بود هرگز از حرکت باز نمی‌ایستاد... هیچ‌گاه به این فکر نکرده است که چرا شتاب و نیرو و جرم در ارتباط هستند. این یکی عقلی بوده یا تجربی؟ حضرت سرآزاک چگونه این قانون را از دل طبیعت بیرون کشیده بود؟ هیچ زمانی کسی برای ما قصه‌ی نیوتن را تعریف نکرده است که چگونه سطوح شیب‌دار را در زوایای مختلف می‌آزمود و نمودار سرعت و زمان را نقطه - نقطه رسم می‌کرد و شبه خطی بودن آن را در می‌یافت و... از کل نیوتن همین را به ما یاد داده‌اند که یک سیب از بالای درختی افتاد و همه چیز کشف شد. حال همه‌ی سیستم آموزشی کشور هم منتظر نشسته‌اند تا سببی از بالای درخت بیافتد و خورشید مشرقی به در آید... دانش آموز ما چون نحوه‌ی تولید علم غربی را نمی‌فهمد، عادت می‌کند به لقمه‌ی آماده جویدن، پس دست‌گاه گوارشش نحیف و نحیف‌تر می‌شود، تا آن‌جا که به یک هندبوک ساده، یک حل المسائل مبتذل، یک دایره‌المعارف تنک تبدیل می‌شود. نه او که استاد دانش‌گاه هم از متدلورژی علمی بی‌بهره است. ما نمی‌دانیم که علم چگونه تولید می‌شود. برای همین پای این قافله تا به حشر لنگ است. روند ترجمه‌ی علم، اگر به تولید علم تبدیل نشود، روز روز پرت و پلاتر خواهیم شد. تازه ادعای

این قلم این است که حتی با آوردنِ روشِ شناسیِ علمِ تجربیِ غرب هم به جایی نخواهیم رسید. دستِ بالا می‌شویم یک شعبه از شعباتِ بد و عقب‌افتاده‌ی دانش‌گاه‌های غربی. ما حتی باید روشِ شناسیِ علمی مان را نیز خود تولید کنیم. و این علم، از تولیدِ سوال آغاز می‌شود. ما باید بتوانیم سوالِ بومی طرح کنیم تا برای یافتنِ جوابِ مجبور به تولید علم شویم. سال‌هاست که بابِ تولیدِ سوالِ علمی در این مملکت بسته شده است. از شور و نشاطِ علمی هیچ خبری نیست. دانش‌گاه‌هایی که در آن علم تولید نشود و زورکی تدریس شود، بدل می‌شوند به گورستان‌های علمی. باور کنیم که همیشه این گونه نبوده است...

بالا برویم و پایین بیاییم، سر معمارِ مسجدِ امامِ اصفهان، اگر شیخ‌بهایی بوده باشد، سهمی را می‌دانسته که یعنی چه. کانونش را می‌توانسته محاسبه کند. انعکاسِ صوت را درک می‌کرده و برای همین منبر را توی کانون قرار می‌داده. با آن ساعتِ خورشیدی که کتره‌ای در حیاط پشتی جاسازی کرده است، معلوم می‌کند که از خط‌السیر خورشید اطلاع داشته است و دستِ کم از نوعِ حرکتِ نسبی زمین و خورشید و تغییر آن در طی روز و فصل آگاه بوده. نه فقط اینکه از بار گسترده شکل‌های سهموی و محاسبه استحکام گنبد‌ها هم چیزکی بارش بوده گذشته از همه‌ی این‌ها آن قدر ذوقِ هنری داشته که سر در مسجد را که منطبق بر جهاتِ اصلیِ شرق و غرب است آن قدر بلند بگیرد که انحراف زاویه‌ی جنوب با قبله، معماری میدانِ امامِ اصفهان را به هم نریزد. هنوز هم وقتی وارد می‌شوی، آن چنان در راهرو تاب می‌خوری و چنان از بلندی و زیبایی بناکف می‌کنی که متوجه این تغییر زاویه نمی‌شوی. سر در ورودیِ منطبق با جهاتِ اصلی، با محراب، ثلثِ قائمه اختلاف دارد! این بابا یک علمی داشته است دیگر. نمی‌توان که همین جور کتره‌ای نشست و یک هم چه بنایی علم کرد که امروز بعد از گذشت چند قرن فقط از نگاه کردنش هوش از سر آدم می‌پرد...

مقایسه‌اش کنید با معمارِ این شیرِ پاکتی سه گوش که به جای مجلسِ شورای اسلامی به ما قالب کرده‌اند. یک چیز بی‌ریخت، جز قلی، بی‌هویت که نه می‌توانی وصلش کنی به پیرامید لوور، نه به اهرام مصر... یک چیز من در آوردی بی‌روح که هنوز که نو است و بنا یک ساله نشده است نمی‌توان با طیبِ خاطر جوری به گل مالیِ نمای آن نگاه کرد که بعد نیاز به دست مالی پیدا نشود و اگر شیخ‌بهایی اختلافِ قبله و جنوب را در اصفهان، جوری راست و ریس می‌کند که به عقلِ جن هم نمی‌رسد، این بابا هم جوری این بنا را می‌سازد که کلی ساخت مان را باید دورش خراب کرد تا بنا دیده شود. (و خدا و کیلی ما که رفتیم تا برای رویت ماخذ و منابع نوشتار حاضر این بنا را

ملاحظه بفرماییم، برای هزارمین بار در زندگی مان چنان محور مسجد سپه سالار شدیم که اصلاً بنای جدید را ندیدیم.

معمار این بنای مجلس، آرشیست است و درس خوانده است و حکماً کلی بارش است و اگر هم با او مصاحبه کنی از نقاشی میرو برایت ردیف می‌کند تا مجسمه‌ی مونه، اما شیخ بهایی اُمَل است و پس بی سواد است و آخوند است و تاکی به تمنای وصال تو یگانه است و... به پیر و پیغمبر، شیخ بهایی بیش از این آرشیستکِ وطنی زندگی کرده است. زندگی یعنی این که شعر گفته است، تفلسف کرده است، شاگرد پرورنده است، کاریز نجف آباد را احیا کرده است و تقسیم کرده است، حکم فقهی داده است برای مردمی که آب از زمین شان می‌گذشته که چه سهمی از آب دارند و حق و حقوق شان از کجا تادیه شود، مسجد ساخته است، خیابان طرح کرده است (جوری که هنوز هم چهارباغ پایین زیباترین خیابان اصفهان است) و در آخر هم آن قدر حالی اش بوده که در شیر و شکر در فصل «فی ذم من صرف خلاصه عمره فی العلوم الرسمیه المجازیه» و فصل بعدی، «فی العلم النافع فی العباد»، چنین فرموده است:

ای کرده به مجازی خو	نشینده ز علم حقیقی بو
سرگرم به فکرت یونانی	دل سرد ز حکمت ایمانی
راهی ننمود اشاراتش	دل شاد نشد ز بشاراتش
تاکی ز شفاش شفا طلبی	وز کاسه‌ی زهر دوا طلبی
تا چند چو نکبتیان مانی	بر سفره‌ی چرکن یونانی
ای مانده ز مقصد عالی دور	آکنده دماغ ز بادِ غرور
از علم رسول چه می جویی	اندر طلبش تاکی پویی
تا چند زنی ز ریاضی لاف	تاکی بافی هزار گزاف
ز دوائر عشر و دقایق وی	هرگز نبری به حقایق پی
در قبر به وقت سوال و جواب	نفعی ندهد به تو اسطرلاب...

شیخ نه فقط زیستن هفتاد ساله‌ی دنیوی، که هر دو عالم را پیش رو داشته است و این گونه است که عملش رنگ دیگری می‌گیرد...

۴- در زمین که می‌کاریم

ما در زمین که می‌کاریم؟ سیلونه در رمان فوتامارا شخصیتی دارد اسمی، به نام براردو. این

براردو که یک انقلابی شاد و سر حال است، از ظلم فتودال‌ها به تنگ آمده است و کم مانده است که سر به بیابان بگذارد و یاغی شود. مثل همیشه در هم چه وقایعی، فی الفور، یکی دو تا ایدئولوگ و مصلح دورش را می‌گیرند و از او می‌خواهند که سعی کند تا کار کند و با کارش مبارزه کند و در عین حال این مصلحان با دون چیر کوستانتسا - یکی از فتودال‌های خوش قلب - گفت‌مان می‌کنند تا او هم راضی می‌شود که یک تکه زمین به براردو بدهد.

دون چیر کوستانتسا عاقبت بعد از گفت‌مان‌های بسیار، دلش برای براردو که از بی‌زمینی به تنگ آمده بود، سوخت و زمینی بالای تپه به او داد تا آن‌جا زراعت کند. براردو با جدیت به زراعت پرداخت. سرخوش از این که در زمین خودش می‌کارد... اما متأسفانه به خلاف ضرب‌المثل متواتر، از آن‌جا که همیشه درهای عالم بر یک پاشنه می‌چرخند، به محض این که اولین باران بارید، سیل آب، محصول ذرت او را برداشت و به سمت تپه دره و زمین‌های اربابی برد. (فونتامارا، ایگناسیو سیلونه، ترجمه‌ی منوچهر آتشی.)

حالا حکایت دانش‌گاه‌های ما هم همین‌گونه است. خیال کرده‌ایم که در زمین خودمان دانش‌گاه ساخته‌ایم و نیرو می‌پرورانیم و آینده‌سازان مملکت را زیر و زبر می‌کنند و توسعه‌ی علمی و مشتی محکم... اما دیدیم که اولیت سوراخ پذیرش که باز شد، به‌ترین نیروهای مان ظرف سه سوت کردند و رفتند و به قول متواتر فرار کردند... اصلاً فراری در کار نیست. فرار از کجا به کجا؟ جهان سوم موظف است تا مقطع کارشناسی برای جهان اول نیرو تربیت کند. بعد حضرات از ما به تران خودشان دست به‌گزینش و انتخاب می‌زنند و چاق و چله‌ها را سوا می‌کنند. به همین راحتی. ما خیال می‌کنیم که صاحب دانش‌گاه شده‌ایم. دانش‌گاه ما ارتباطی به کشور ما ندارد. دانش‌گاه‌های ما شعباتی از دانش‌گاه‌های اروپا و امریکا هستند. اما شعبه‌هایی بد... ما در زمین آن‌ها می‌کاریم، اما زمین بالای تپه...

به دانش‌جوی کشاورزی مان آموزش می‌دهیم که از جنگل‌ها چه‌گونه محافظت کند. به او توصیه می‌کنیم که در آب و هوای مرطوب چه درختانی را به عمل آورد. به او یاد می‌دهیم که حفظ محیط زیست چه اهمیتی دارد... بدبخت از زیر آن پنجاه تومانی بزرگ که بیرون آمد، کویر می‌بیند و بیابان و کوهستان! پرس و جو می‌کند و می‌فهمد که اصالتاً از تکست اروپایی درس خوانده است. دمق دانش‌جوی مهندس مان را می‌کشیم که یاد بگیرد چه‌گونه طراحی کند. به زور کتاب طراحی اجزای جوزف ادوارد شینگلی را طی شش واحد به خوردش می‌دهیم که خوب حالی اش شود. حالا او می‌تواند مسائل سه بعدی نامعین را حل کند. مثلاً طراحی شترگلوئی توالی

فرنگی پلاستیکی مقاوم در برابر حرارت بالای ۲۰۰۰ درجه! بعد می بینیم این با مستراح های سنتی ما جور در نمی آید، استادان به این نتیجه می رسند که سنت ها را قاتی اش کنند. نتیجه این می شود که دانش جو روی کاغذ آفتابه ای مسی طراحی می کند که لوله اش در برابر امواج مایکروویو! مقاومت خوبی دارد! این ها شوخی نیست. این عین سوالی است که زمان مادر درس انتقال حرارت به عنوان پروژه به دانش جویان داده بودند.

طراحی کنید پره ی شوفازی را به صورت مثلث متساوی الساقین با قاعده ی a و زاویه ی راس o که از انتهای آن وزنه ای به وزن M آویزان است، به صورتی که کمترین خمش (خیز) را داشته باشد، و توامان بیش ترین انتقال حرارت را. ضمناً به دلیل محدودیت جا، ماده ای را برای ساخت آن انتخاب کنید که کم ترین ضریب انبساط طولی را داشته باشد... یک مساله ی مشکل پارامتریک! یک لغز! یک چیستان مزخرف! و البته از دید آقایان، انتهای سوال علمی. علم به معنای ترجمه ای آن. برای حل آن تصویر سیاه و سفید جد و آبائت پیش چشمت می آید و از ریاضی دبستان تا معادلات دیفرانسیل دورا باید از بر باشی. اما... خیال می کنی با حل آن گرهی از کارهای فروبسته ی مشکلات این مملکت حل می شود؟ فرداروزه که فارغ التحصیل و جویای کار، رفتی در یک ساخت مان و زیر دست یک معمار شروع کردی به نصب شوفاز، جرینگی می فهمی که این مساله نه به درد دنیایت خورده و نه به درد آخرت. دو زاری ات می افتد و می فهمی که دانش جویان زرننگ تر از تو هم همان موقع این را دریافته بودند که چنین مسائلی را دو دره می کردند و از رو دست تو کپی می کردند.

می بینی چیزهایی را آموخته ای که در هیچ جای این مملکت کاربرد ندارد. چهار سال یا شش سال یا هشت سال زندگی دانش جویی، فقط تو را از زندگی واقعی دور کرده است. همین تازه نه فقط به اندازه ی همین مدتی که وقت صرف کرده ای که پاره ای اوقات به قاعده ی یک عمر از زندگی پرت می افتی! چرا؟ برای این که دانش گاه، دست گاه فکری تو را قرمقات کرده است. چیزهایی یادت داده است که در هیچ کجای این ملک به کارت نمی آید. و اتفاق را در ممالکی که از ایشان علم ترجمه کرده ایم، بیش تر به کار می آید. چه باید کرد تا خود را عاطل و باطل نپنداریم؟ راهی نداری جز این که بروی سراغ اصل سرچشمه و مظهر آب...

دانش گاه ما از زندگی مردم کشورش فاصله گرفته است. نه دانش گاه که کل سیستم آموزشی ما از چنین معضلی رنج می برد. سوالی از بیرون به دانش گاه ما ارائه نمی شود. صنعت هرگز دانش گاه را در حد و اندازه ای نمی داند که از او سوال بپرسد. او طاقت دیدن ریخت اتو کشیده ی یک استاد

متفرعن را ندارد که بدون این که حتی تا به حال یک قابلمه‌ی واقعی طراحی کرده باشد، از صدر و ذیل صنعت انتقاد می‌کند. دانش‌گاه هم توان گفت و گو با صنعت‌گر روغنی دست به آچار خسیس را ندارد. کسی که حتی حاضر نیست یک بخش یک اتاقه‌ی تحقیق و توسعه (R & D) در کارخانه‌اش راه بیاندازد. هر دو هم حق دارند. یا دست کم این گونه می‌پندارند.

در همه جای دنیا دانش‌گاه ساخته می‌شود تا مشکلات علمی آن کشور را حل نماید، اما در جهان سوم مساله جور دیگری است. این جا دانش‌گاه ساخته نشده است. دانش‌گاه ترجمه شده است. لذاست که می‌بینی دانش‌گاه به جای حل مشکلات مملکت ما، مشکلات ممالک دیگر را حل می‌کند!

۵- علوم انسانی

یکی دو سالی است که یک اختراع جدید را در دست شویی‌های عمومی استراحت‌گاه‌های بین راه در ایالات مختلف امریکا آزمایش می‌کنند. یک دست‌گاه جدید که طبق مقایسه‌ای که سازندگان در یک جدول تر و تمیز ارائه کرده‌اند، باعث صرفه‌جویی اقتصادی می‌شود. یک دست شویی جدید. با چشم الکترونیک. اول که دست را زیر شیر می‌گیری، محلول رقیق آب و صابون مایع، کف دست می‌ریزد. بعد دست را می‌شویی و وقتی دوباره دست را جلو شیر بردی، آب به مقدار کافی روی دست می‌ریزد تا صابون را بشوید. دوباره که دست را جلو بیری، این بار از لوله‌ی شیر، جریان هوای گرم بیرون می‌زند تا دست را کاملاً خشک کنی. طبق نظر کارشناسان، آب و صابون به اندازه‌ی متوسط ریخته می‌شود، همین‌طور آب و همین‌طور جریان هوای گرم. نتیجه این می‌شود که از اسراف آب و صابون و دست مال (برای خشک کردن دست) تا حد زیادی جلوگیری می‌شود. این یک اتفاق خیلی مبارکی است و پیش‌بینی می‌کنند که ظرف کم‌تر از یک سال همه‌ی استراحت‌گاه‌های بین راه به این دست شویی مجهز شوند. فقط یک مشکل کوچک دارد. مشکلی که البته همه‌ی مظاهر تکنولوژی دارند. یک سان بینی مخاطب. تصدیق می‌کنید که از نظر این دست شویی تکنولوژیک تفاوتی ندارد که استفاده‌کننده از این دست‌گاه مسلمان باشد یا مسیحی یا بی‌دین.

اما واقعیت چیز دیگری است. اول بار که یک مسلمان خواست از این دست شویی برای وضو استفاده کند. متوجه این مشکل شد. او مجبور بود اول دستش را به سرعت به زیر شیر برد و سریع‌تر از کاسه‌ی دست شویی بیرون بیاورد تا آب و صابون روی دستش نریزد. بعد دو مرتبه

دستش را به زیر شیر ببرد و از آب برای شستن دست و صورت استفاده کند. مجدداً دستش را از زیر شیر رد کند تا جریان هوا عبور کند. بعد به همان نحو اول، مرحله‌ی آب و صابون را رد کند، تا با آب به شستن دست و مسح سر و پا پردازد! و این نه فقط مشکل مسلمانان بود که صبح‌ها همیشه یکی دو نفر را می‌دید که راجع به خواهر و مادر تکنولوژی در آن فضای عطر آگین سخن رانی می‌کنند، چرا؟ برای این که بعد از مسواک صبح‌گاهی، توی دهان‌شان آب و صابون ریخته‌اند!! این یک مشکل فسقلی بود از نگاه یک شکل درگستره‌ی علوم تجربی. ساحت علوم انسانی از گستره‌ی علوم تجربی باطنی‌تر است و خطرناک‌تر. اگر چه این دو با یک دیگر تقابلی ناگزیر دارند. در علوم تجربی، تکنولوژی، خود به خود، به یک سان‌سازی دست می‌یازد و با این حربه آرام آرام به ساحت علوم انسانی نفوذ می‌کند. از دید یک تکنولوژیست دو مخاطب برای یک دست‌گاه، هیچ تفاوت ماهوی با یک دیگر ندارند. دو راننده‌ی یک اتومبیل، اهل هر کشوری که باشند، به هر دینی که معتقد باشند، وقتی پدال وسطی را با پا فشار دهند، اتومبیل می‌ایستد. کم کم به این نتیجه می‌رسیم که همه‌ی آدم‌ها یک شکل هستند و تفاوتی با هم ندارند. برای همین حقوق بشر می‌نویسیم و تجارت جهانی تعریف می‌کنیم و جهانی‌سازی را به مثابه‌ی یک امر مقدس می‌نگریم.

بگذریم. بحث بر سر علوم انسانی بود. تبعات علوم انسانی ترجمه‌ای اتفاقی بسی مهیب‌تر است از ترجمه‌ی علوم تجربی. ما با ترجمه‌ی علوم انسانی و معرفت‌شناسی و حتی روش‌شناسی غربیان، به راحتی به هم قد کردن و هم ریخت کردن معارف اقدام می‌کنیم. با ترجمه، چارچوب‌های دست‌گاه فکری غربی‌ها را وارد می‌نماییم و ارتباط‌مان را با سنت از بین می‌بریم. بنابراین حتماً به مدرن‌سیم از جنس غربی هم نمی‌رسیم. روشن‌گری غربیان بر شانه‌های سنت ایشان استوار شد، اما اندیشه در دست‌گاه فکری ایشان هرگز فرصت نقد سنت بومی را به ما نمی‌دهد. از آن جا راننده می‌شویم و از این جا مانده.

در سایت اینترنتی تمایز در مورد وقایع مهم تاریخی قرن بیستم مطالبی نگاشته شده است. از جمله در مورد انقلاب اسلامی ایران. یکی دو صفحه مقاله و بعد هم خود آزمایی. فقط یک تست. چهار جوابی. در آن نوشته شده است که علت اصلی اقبال مردم و حرکت مردمی در انقلاب ۵۷ ایران چه بود؟ الف- مثلاً شور مذهبی مردم، ب- رهبری مورد وثوق، ج- وضعیت اقتصادی اسف‌بار و د- دیده شدن عکس (امام) خمینی در ماه. مثل منی بین الف و ب شک می‌کند، دیگری شاید روی گزینه‌ی جیم، اما بسیار جالب است که پاسخ به صورت تشریحی ذکر شده است. گزینه‌ی

دال صحیح است، مردم با شنیدن شایعه‌ی رویتِ عکس در ماه به خیابان‌ها ریختند و نظام سلطنتی را سرنگون کردند! مضحک است؟ خنده‌دار است؟ برای من و شما شاید، اما یقین داشته باش که نوادگان ما در کتاب‌های تاریخ‌شان که توسط شورای عالی فلان و بهمان تدوین شده است، همین را خواهند خواند. تا تاریخ نویسی بومی نداشته باشیم، خیال می‌کنی کرام الکاتبین از آسمان برای ما تاریخ می‌نویسد؟ تازه مثل امروز باید تمام قد در مقابل تاریخ نویسی مستشرق خم شویم که اگر او نبود چه کسی تاریخ ما را و ظریفه‌ی رویتِ عکس در ماه را به نسل بعدی منتقل می‌نمود؟! عقب ماندگی ما در علوم تجربی باعث گردید تا جیره خوار (بخوانید مترجم) دانش‌گاه‌های غربی شویم، اما چه چیز امروز باعث می‌شود که در ساختِ علوم انسانی نیز جیره خوار و ریزه خوار باشیم؟

۶- علم و زنده گی!

در ینگه دنیا زد به کله مان که تحصیلات آکادمیک مفید فایده است و دست کم به درد دورانِ بازنشستگی می‌خورد و... لباس مرتب پوشیدیم و رفتیم خدمت دکتر جان کارلتون فورد. با کلی ادب و احترام. وقت گرفتیم و سر موقع داخل شدیم. سر صحبت را باز کردیم و عرض کردیم جنابِ پروفیسور کارلتون فورد، که ناگهان پرید وسط حرفم که من را جان صدا کن، همان جور که من هم تو را رضا صدا می‌کنم... خلاصه کم از نیم ساعت بعد به آن جا رسیده بودیم که مسوول تحصیلاتِ لیسانس به بالای دانش کده‌ی جامعه‌شناسی، عیار جنس ما را فهمیده بود و دریافته بود که از این جنم یک آدم درس خوان مرتب در نمی‌آید. اما باز هم دانه می‌پاشید و دل‌داری می‌داد که خروجی کار یک جامعه‌شناس مکتوب است، تو هم اگر کارت نوشتن باشد، با هم مشکلی نداریم. خلاصه این شد کنکور کارشناسی ارشد! بعد هم پروفیسور کارلتون فورد، یا همان جان، خواست که در مورد فرقه‌ای مذهبی به نام آمیش‌ها (Amish) که در شمال ایالت کنتاکی زندگی می‌کنند، تحقیق کنم. این شد یک درس دو واحدی مثلاً! استاد چنان مخ ما را زد که حاضر شدم دو شب را در صندلی ماشین بخوابم و کمر درد بگیرم و در عوض از کنه و بن زندگی آمیش‌ها سر در بیاورم.

همه‌ی این را نوشتم تا بگویم آن طرفِ آب، علم را تولید می‌کنند. دانش جو را در روند تولید علم قرار می‌دهند. کاملاً به خلاف این جا. کدام استاد ما دانش جوی صفر کیلومترش را فرستاده است به ترکمن صحرا یا بشاگرد و کاری درست و حسابی از او خواسته است؟ (بگذر از این کارهایی

که فقط به دردِ دودر کردنِ می خورد و می توانی از رو دستِ بغلِ دستی یا ترمِ پیشی رونویسی کنی.) چه کسی در دانش‌کده‌ی جامعه‌شناسی ما از پدیده‌شناسیِ انصار سخن گفته است یا از آن‌تروپولوژی در عشاير؟ سخن گفتن نه به این معنا که یک مشت پرت و پلائی ترجمه‌ای را به خوردمان بدهند، بل بدین معنا که برود و ببیند و تحقیق کند و تئوری بریزد ...

دانش‌کده‌های اقتصاد در همه‌جای امریکا توان‌شان را گذاشته‌اند روی یافتنِ فرمول‌های جدید جهتِ تحلیلِ تجارتِ اینترنتی. حرف‌شان این است که با تئوری‌های قبلی نمی‌توانند تجارتِ اینترنتی را تحلیل کنند و معادلاتی که برای عرضه و تقاضا ساخته بودند، در اینترنت جواب نمی‌دهد. می‌دانند اگر توانِ تحلیلِ پدیده‌ی عظیمِ تجارتِ اینترنتی را نداشته باشند، تا چند سالِ دیگر هیچ دانش‌جوی بیغی حاضر نمی‌شود چهار سال عمرش را بگذارد تا اقتصاد بخواند. می‌دانند اگر تعدادِ دانش‌جوی‌شان کم بشود، توانِ پرداختِ حقوق به استاد را نخواهند داشت، برای همین عزم‌شان را جزم کرده‌اند که از این پدیده‌ی نو عقب نمانند. آیا کسی در دانش‌کده‌ی اقتصاد ما خود را موظف می‌داند که بازار دلار یا بازار مایل را تحلیل کند؟ آیا اصلاً به این فکر هست که کم و زیاد شدنِ دانش‌جوی اقتصاد، چه تاثیری بر زندگی او خواهد داشت؟ حق دارد، تا روزی که برای هر صندلیِ زپرته‌ی دانش‌گاه، صد نفر مثلِ خروس جنگی مشغول مبارزه‌اند، هرگز نباید نگرانِ آینده‌ی دانش‌گاه در ایران بود!

آن جا استادانی زندگیِ خود را گذاشته‌اند تا رویه‌ی گروه‌های ضدِ اجتماعی، مثلِ رپ‌هاو بیتل‌ها را تحلیل کنند. مردم‌شناسش بلند می‌شود میانِ قبایلِ آدم‌خوارِ آمازونی، جامعه‌شناسش می‌رود در شب‌نشینی‌های وسپ‌ها و همین می‌شود که در علوم انسانی، دستِ کم توانِ تحلیلِ مسائلِ خودشان را پیدا می‌کنند. استادِ ما خیال می‌کند دامنش ملوث می‌شود اگر راجع به مساله‌ای داخلی درس بدهد. خیال می‌کنم در دانش‌کده‌ی جامعه‌شناسی ما نیز خیلی با کلاس، زندگی اجتماعیِ آمیش‌های ایالتِ کنتاکی را درس می‌دهند! مگر متونِ درسیِ دانش‌گاهی ما را ندیده‌اید؟ همه‌ی ترس من از این است. علم ما از زندگیِ ما دور شده است.

آقای پروفیسور کارلتون فورد را می‌گفتم! وقتی از اتاقِ همین آقا بیرون آمدم، جعبه‌ی تاییدی (TIDE) تو جهم را جلب کرد. جعبه‌ی تاییدی را چسبانده بود روی در اتاقش. تعجب کردم. جلو رفتم و دیدم جعبه‌ی تایید است. با همان شکل و رنگ و اندازه. فقط خیلی که دقیق می‌شدی، می‌دید که به جای تایید نوشته داید (Died، مرده)! جناسِ لفظی! و زیرش نوشته بود همه می‌دانیم استفاده از تایید، در کوتاه مدت چه ضرری به آب زیان می‌زند و در دراز مدت چه

مضاری برای جامعه‌ی انسانی دارد. در ادامه با رنگی دیگر نگاه‌شده بود که از طرف شرکت رقیب تاید، که در تولیداتش مواد مضر را حذف کرده است، به بهترین مقاله در مورد مضار بلندمدت تاید در جامعه‌ی امریکا، حق التالیفی به اندازه‌ی چند هزار دلار داده می‌شود... یعنی چه؟ یعنی این علم در همه‌ی شوون زندگی آن‌ها نفوذ کرده است. یعنی کارخانه‌ی تولید مواد شوینده برای زمین زدن رقیبش مجبور است بنیان علمی داشته باشد.

پیش‌تر نوشته بودم، لازمه‌ی رسیدن به علم بومی، طرح سوال بومی است. کاری که آن طرف آب به خوبی انجام می‌شود و مسیرش روشن و مشخص است. دانش‌گاه در کشور ما سوال‌هایش را از خود دانش‌گاه می‌گیرد. نتیجه می‌شود همین مدار بسته و هزارتوی پیچیده‌ای که داریم. و اتفاقاً بر همین اساس که در رشته‌های محض اوضاع تحصیلات تکمیلی ما بهتر است. در کارشناسی برق، درس مدار می‌دهند که سال‌ها پیش از دوره‌های اروپایی برگرفته‌اند. در کارشناسی ارشد، اساتید عقول‌شان را روی هم می‌گذارند و درس مدار پیش‌رفته ارائه می‌دهند، در دکترا هم به همین نهج می‌رسند به درس مدار خیلی پیش‌رفته! اگر واحد کم و زیاد خواستند بکنند، همین‌ها را یک و دو و سه جلوش می‌گذارند و آبش را زیاد و کم می‌کنند... هیچ‌کسی هم عین خیالش نیست که این درس مدار به درد دانش‌جوی ما می‌خورد یا نه. اگر به درد می‌خورد در کدام صنعت؟ چه چیزهایی نیاز است به آن اضافه شود یا کم شود؟ همین امروز، در مملکتی که صنعت اولش به صنعت خودرو تبدیل شده، هنوز درس هیدرولیک برای رشته‌های مکانیک وجود ندارد! در حالی که چهار پنج نوع درس طراحی را به ضرب به خورد دانش‌جو می‌دهند. دانش‌جویی که فردا به صنعتی وارد می‌شود که کم‌ترین نیاز را به طراحی دارد و بیش‌ترین نیاز را به تعمیر و نگهداری! از علم ترجمه‌ای، آن‌هم در این روزگار که نیمه‌ی عمر علم‌ها تا به این قاعده کاهش یافته است، بیش از این انتظاری نمی‌رود.

زندگی اجتماعی باید برای دانش‌گاه سوال طرح کند. کاری که بالکل فراموش مان شده است. هیچ مسیری برای این طرح سوال نداریم. وقتی سوالات دانش‌گاه درون دانش‌گاهی شد، می‌بینیم که روزاروز ظاهر مسائل پیچیده‌تر می‌شود و باطن دانش‌جویان خرخوان‌تر. اما همان پیچیدگی و همین خرخوانی، فاصله‌ی میان دانش‌گاه و اجتماع را زیاد می‌کند. پیچیدگی مسائل علمی، هیچ ارتباطی با پیش‌رفت علم ندارد. این گرفتاری دقیقاً مانده‌ی همان معضلی است که گریبان‌گیر حوزه‌های علمیه‌ی ماست. وقتی حوزه تعاملش را با جامعه از دست بدهد، مسائل فقهی دم به دم پیچیده‌تر می‌شوند، گره‌های فلسفی ریز‌تر و بسته‌تر، اما می‌بینی که با همه‌ی این

پیچیدگیِ معلومات، گاهی اوقات از پسِ سوالِ یک دانش‌آموزِ دبیرستانی بر نمی‌آییم. چرا؟ برای این که نفهمیده‌ایم این سهمِ امامی که می‌گیریم برای پاسخ‌گویی به سوالاتِ مردم است. دانش‌گاه‌های ما هم این را نفهمیده‌اند.

۷- زنده‌گی و علم!

مرکزِ ایالتِ ماساچوستِ امریکا، بوستون است. شهرِ ام.آی.تی، شهرِ هاروارد، شهرِ کمبریج... شهرِ موزه‌ی هنرهای مدرن... شهرِ کافه‌های پر رونق، شهرِ کتاب‌خانه‌های عمومیِ شلوغ... شهرِ روشن‌فکرانِ امریکا، شهرِ معروف‌ترین فستیوال‌های هنری... شهرِ به‌ترین شرکت‌های کامپیوتری، سیلیکون ولی شرق... روی پلاک‌های ماشین در تعریفِ ایالتِ ماساچوست نوشته است، روحِ امریکا...

شب بود و در محله‌ی هاروارد بودیم. جایی با تابلوی دانش‌گاهِ هاروارد روبه‌رو نشدیم. اما کافه‌هایی دیدیم به اسمِ هاروارد. بوتیک‌هایی به اسمِ هاروارد. متعجب جلوتر رفتیم. ساختمان‌هایی با معماری فوق‌العاده قدیمی. اما هیچ نشانی از دانش‌گاه نبود. ساعت از ده شب گذشته بود، اما خیابان‌ها هم چنان شلوغ بود. مملو از جوان. جوان‌هایی که دور میزهای کافه‌های خیابانی نشسته بودند و گپ می‌زدند. دانش‌جو‌هایی که کف پیاده‌رو ولو شده بودند و زیر نور چراغ خیابان تکالیف‌شان را می‌نوشتند. پس‌رکی که گیتارش را به دست گرفته بود و در ایوان خانه‌اش که مشرف به خیابان بود، آواز می‌خواند و ساز می‌زد... و من متعجب نگاه می‌کردم که پس‌کجاست آن دانش‌گاهِ عظیم و قدیمی. آن مهدِ علوم انسانی ینگه دنیا... عاقبت دل به دریا زدم و از جوانی که از کافه‌ای بیرون می‌آمد، پرسیدم، این دانش‌گاه هاروارد کجاست؟ خندید و گفت، همین جا که ایستاده‌ای! طبقه‌ی بالای کافه را نشان داد، آپارتمانی که چراغ‌هایش روشن بود. گفت این کلاسِ فلسفه‌ی پروفیسور مک‌آرتور است که با رضایت استاد و دانش‌جو این ساعتِ شب برگزار می‌شود. آن جوان که تازه هم صحبت گیر آورده بود، تا بعد از نیمه‌شب دانش‌گاه را به من نشان می‌داد... آن در را نگاه کن کنار سالن بیلیارد، آن دفترِ دانش‌کده‌ی منطق است. طبقه‌ی بالای آن رستوران، دانش‌کده‌ی جامعه‌شناسی است. دیوار به دیوارِ فروش‌گاهِ لوازم‌التحریر، کتاب‌خانه‌ی عمومی است. پروفیسور فلانی در این خانه زندگی می‌کند. پروفیسور بهمانی که حتما اسمش را شنیده‌ای، هم سایه‌ی من است... گفت و گفت و گفت و من چارشاخ مانده بودم که این چه هارواردی است...

هاروارد یک دانش‌گاه نیست. یک محله است. با همه‌ی مشخصات یک محله. از کفایش تا قصابی تا کلاس درس. از روزنامه‌فروشی تا مغازه‌ی فروش نوشت‌افزار تا کتاب‌خانه‌ی عمومی. از گدا تا راننده تاکسی تا استاد دانش‌گاه... و تازه اگر هاروارد محله است، برکلی شهر است!

چرا هاروارد این‌گونه است؟ مگر برای این جماعت با آن رفاه اقتصادی کاری داشت که یک شهردار با سیل هیتلری بگذارند در شهرداری بوستون که دور تا دور هاروارد را سیخ سیخ نرده بزنند طوری که حتی یک گربه هم نتواند از بین نرده‌ها رد شود؟ مگر کاری داشت که یک حراست‌شمر بگذارند دم دروازه‌ی دانش‌گاه تا بدون کارت شناسایی حتی رئیس‌جمهور را هم راه ندهد؟ نه... به گمان من مساله، مساله‌ی دیگری است. هاروارد می‌خواست که به دانش‌جوی علوم انسانی بیاموزد که تو بایستی زندگی کنی. برای همین کلاس پروفیسور مک آرتور طبقه‌ی بالای یک کافه تشکیل می‌شود. هاروارد به دانش‌جو می‌آموزد آن‌چه را که در محله‌ی هاروارد به کار دانش‌جو می‌آید؛ و محله‌ی هاروارد، محله‌ای است شکل همه‌ی محله‌های دیگر... حتی این محله، پلیس هم دارد. هاروارد پلیس... در همه‌ی دانش‌گاه‌های امریکا، پلیس دانش‌گاه با پلیس شهری نامی متفاوت دارد. تجهیزات پلیس دانش‌گاه، اسلحه و اتومبیلش، تفاوت ظاهری چندانی با پلیس شهری ندارد، اما پلیس شهری حق دخالت در مسائل مربوط به دانش‌گاه را ندارد. به پلیس دانش‌گاه آموزش داده‌اند که با شورش دانش‌جویی - که در همه‌جای دنیا چیزی مرسوم است - چگونه تا کنند. به او آموخته‌اند که در شورش دانش‌جویی حتی المقدور حق استفاده از اسلحه را ندارد. جالب این‌جاست که پلیس‌های دانش‌گاه، اگر چه یونیفرم‌های پلیس شهری را می‌پوشند و همان تجهیزات را دارند، اما به لحاظ سنی، معمولاً مسن‌تر و معتدل‌ترند و آن قیافه‌ی میر غضبی را به خود نمی‌گیرند. مقایسه‌اش کنید با مساله‌ی کوی دانش‌گاه خودمان. اولین گروه نیروی انتظامی که وارد صحنه شد، کلانتری یوسف‌آباد بود که تخصصش دیدن کارت ماشین و بو کردن دهان شهروندان بود. و از همه اسف‌بارتر این‌که کل بدنه‌ی نیروی انتظامی ما را جوانان هجده تا بیست‌ساله‌ای تشکیل می‌دهند که به خدمت سربازی رفته‌اند و بدون کوچک‌ترین آموزش تخصصی، عضو نیروی انتظامی شده‌اند. این را جمع بزنید با مشکلات روان‌شناختی و تفاوت طبقه‌ی اجتماعی بین هجده‌ساله‌ای که کنکور قبول شده و در خواب‌گاه دانش‌جویان شهرستانی است و هجده‌ساله‌ای که کنکور قبول نشده و سرباز است اما یک باتون چوبی به بند شلوارش آویزان است... بگذریم. شش‌شنبه هدرت... اما نکته‌ی مضحک‌تر چگونگی مواجهه‌ی ما با این‌گونه حوادث است. به جای آن‌که عبرت بگیریم و بیاییم و اصالتاً پلیسی برای دانش‌گاه

طراحی کنیم تا جلو حوادثی از این دست را بگیریم، یک هو می آییم و صورتِ مساله را پاک می‌کنیم. سیصد نماینده که حکما هر کدام عقلِ کلی هستند برای خودشان و فک و فامیل‌شان و حوزه‌ی انتخابیه‌شان، عقلِ کل‌شان را می‌گذارند روی هم تا بشود عقلِ جمعی و بخش‌نامه صادر می‌کنند که بالکل ورودِ پلیس به دانش‌گاه ممنوع است... گامی دیگر به سمتِ خارج کردنِ دانش‌گاه از حیطه‌ی زندگی. قدمی دیگر برای فاصله‌گذاری میانِ علم و زندگی... تو در دانش‌گاه از شرِ شرارِ پلیس در امانی، اما به محضِ آن که یک گام از درِ دانش‌گاه بیرون بگذاری، می‌توانند به زیرِ اخیهات بکشند. تو در دانش‌گاه در علوم انسانی یاد می‌گیری که کانت و هگل چه فرمایشاتی فرموده‌اند، اما یک گام که از دانش‌گاه بیرون می‌گذاری، بن‌کتابت را می‌فروشی به کوپن فروش‌های میدانِ انقلاب. در دانش‌گاه می‌آموزی که چگونه باید زلزله را به صورت‌تری دایمنشال برای سازه‌های ساختمانی محاسبه کنی، اما پایت را که از درِ دانش‌گاه بیرون گذاشتی، می‌بینی حتی در توسعه‌ی خودِ دانش‌گاه، پیمان‌کار ساختمانی گوشش بده کارِ آن چه تو علم می‌دانی، نیست... یعنی میانِ دانش‌گاه و بیرونِ دانش‌گاه فاصله‌ای پرناشدنی وجود دارد.

۸- تنگ چشمان، نظر به میوه کنند!

روزی که سعدی علیه‌الرحمه فرمود: "تنگ چشمان نظر به میوه کنند، ما تماشاکنانِ بستانیم" هیچ نظری به نظامیه‌ها نداشت، و خیال می‌کنم به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد که روزگاری کسی این بیت را راجع به سیستم آموزشی ما (علیه ما علیه) به کار برد.

کنارِ جنگلِ هرزه‌ی سیستم آموزشی ما، گل‌خانه‌ای کوچک ساخته‌ایم، با تهویه‌ی امریکایی و آب‌یاری قطره‌ای و کودِ شیمیایی و باغبان‌های چشم‌آبی. شب‌نم صبح‌گاهی برگ‌های این گل‌خانه را با دست‌مالِ حریر پاک می‌کنیم و آماده‌شان می‌کنیم برای آب‌پر تقالِ ساعت‌ده صبح و از این قبیل... آخرِ فصل هم یکی دو جعبه میوه‌ی صادراتی استحصال می‌کنیم و به اسم میوه‌ی جنگلی به خلق می‌اندازیم...

سالی یک‌بار توی بوق و کرنا می‌کنیم که افتخار آفرینانِ این ملک چند مثقالی طلا و نقره از آوردگاهِ جهانی صید نموده‌اند و عید آمد و عید آمدی هم می‌خوانیم و... همین! از المپیادها می‌نویسم.

محضِ خاطرِ این قلم یک‌بار هم که شده، پس از استماعِ خبرِ محیرالعقول بازگشتِ این افتخار آفرینان در اخبارهای سراسری صدا و سیما و روزنامه‌ها، سری به سایت‌های خبرگزاری

روی اینترنت بنزید و ببینید که آیا این خبر را در تیتراهای سی.ان.ان و بی.بی.سی و غیر این‌ها پیدا می‌کنید؟ هرگز، اما راه‌نمایی می‌کنم. تنها راه‌تان این است که به سراغ موتورهای جست‌جو بروید تا یکی دو خبر ریز از این واقعه‌ی درشت کشف کنند! امتحانکی را بسیار بزرگ کرده‌ایم و مسخره‌تر آن که آن را به عنوان محصول سیستم آموزشی خود معرفی می‌کنیم. بعد هم آن‌ها را بدون کنکور به دانش‌گاه می‌فرستیم؛ کنکوری که مرغ جشن و عزا شده و هرجایی که کم می‌آوریم سرش را می‌بریم که برای مسوولان ارزان است و برای مردم، گران ...

اولا خود المپیادهای جهانی، به قاعده‌ای که به ما حقه کرده‌اند اهمیت جهانی ندارند. نشان‌گر هیچ چیز خاصی هم نیستند. این نخبگان به هیچ وجه نشان‌گر سطح متوسط تحصیلی نیستند و اتفاقاً انحراف معیار در کشور ما بسیار بیش‌تر از سایر ممالک دنیا است. فاصله‌ی دانایی طلای المپیاد ما، با متوسط سطح تحصیلی بسیار زیاد است. بیش‌ترین درصد مدال‌آوران المپیاد، دانش‌آموخته‌های سازمان ملی پرورش استعداد‌های درخشان هستند، که اصالتاً وظیفه‌اش نخبه‌پروری بوده و شاگردانش هیچ ارتباطی با سیستم آموزشی همگانی کشور نداشته‌اند. در ثانی، المپیادی‌ها در دوره‌های اول، نخبگان باهوش و مستعدی بودند که گزین می‌شدند، اما در این روزگار با افزایش کلاس‌های تقویتی، بسیاری از آن‌ها دوپینگی‌هایی هستند که برای فرار از کنکور راهی دیگر پیدا کرده‌اند. متخصصان حل مساله، آن‌هم به صورت تک‌بعدی، نه آدم‌هایی علمی ...

سومین نکته‌ای که راجع به المپیادها باید نوشت، از دو‌تای قبلی اهمیت بیش‌تری دارد. افتخار در المپیاد، هم‌بستگی و ثقی با بالا بودن سطح علمی نخبگان نیز ندارد. مدال‌آور المپیاد فیزیکی، تازه اگر دوپینگی نباشد، یک حل‌المسائل قوی است و تا فیزیک‌دان شدن راه بسیار زیادی در پیش دارد. ما فقط او را در میان این جنگل یافته‌ایم و به گل‌خانه برده‌ایم. برای پرورش و رشد و شکوفایی‌اش کار خاصی انجام نداده‌ایم. ما نخبه‌یابی کرده‌ایم و نه نخبه‌پروری ...

و تازه چه گلی به سر همین نخبه می‌زنیم؟ یکی دو ماه بعد از مسابقه، تازه به شرط این که نتیجه‌ی خوبی گرفته باشد، یکی دو تا مصاحبه و لوح تقدیر و حضور در پیش‌گاه معاون مدیر کل شخم وزارت فلان و استماع نصایح پدران‌های مسوولان و ... همین ... سال بعدی‌ها که امتحان می‌دهند، سال قبلی‌ها در زباله‌دان تاریخ دست و پا می‌زنند. از فضای ایزوله‌ی گل‌خانه درش می‌آوریم و دوباره پرتش می‌کنیم وسط جنگل. البته این قانون تاریخ است. شکی هم در آن نیست. اما آیا ما فرصت شکوفایی را برای او و امثال او فراهم می‌آوریم؟ آیا می‌دانیم که در میان

بچه‌های المپیاد ریاضی - آن زمان‌ها که هنوز ریاضی یک دوشان را نمره‌ی بیست نمی‌دادند - یکی بود که در سال یک دانش‌گاه، در درس ریاضی یک با نمره‌ی هفت افتاد؟ کجای کاریم؟ او با این افتادنش چه چیزی را می‌خواست نشان بدهد؟

از المپیادها می‌نوشتیم. هر مسابقه‌ی علمی‌ای - خاصه با جوایز فریبنده‌ای مثل ورود بدون کنکور به دانش‌گاه - بعد از مدت کمی شور و شوق و جذابیتش از بین می‌رود. دلیلش هم روشن است: آن جایزه‌ی فریبنده اهمیت بیش‌تری پیدا می‌کند از مسیری که برای آن جایزه می‌بایست پیموده شود. درحالی‌که طراح این جایزه راپیش‌بینی کرده بود تا پیمودن این مسیر را جذاب‌تر کند! پیش از این کنکور سراسری، سال چهارم دبیرستانی‌های ما را فنا کرده بود. یعنی در سال چهارم، شرکت در هیچ برنامه‌ی خارج درسی برای یک بچه‌ی سال آخری ممکن نبود. با فشرده‌تر شدن رقابت در کنکور سراسری این یک سال، دو سال شد. حالا المپیادها هم به همین ترتیب یکی دو سال جلوتر بچه‌ها را فنا می‌کنند. یعنی اگر امروز کسی برود و در مدرسه‌ای خاصه برای دانش‌آموزان قوی - یک برنامه‌ی مطالعاتی فیزیک و ریاضی بگذارد، هیچ‌کسی در آن شرکت نمی‌کند، مگر این که حدس بزند که این برنامه به کار کنکور یا المپیاد می‌خورد. یعنی در نگاه کلان، المپیادها شور و شوق علمی را در مدارس پایین می‌آورند. یعنی این گل‌خانه نه خود چیز ذی‌قیمتی است و نه از آن فایده‌ای به جنگل سیستم آموزشی می‌رسد... و در این میان، تنگ‌چشمان نظر به میوه کنند، ما تماشاکنان بستانیم!

۹- چه باید کرد؟

ضحاک روزی دو مغز می‌خورد، مغز جوان. خودش که نه، دو مار روی شانه‌هایش. به این ساده‌گی‌ها فریدون و کاوه نتوانستند ضحاک را از تخت فرو بیاندازند. اول کار، در یک طرح کوتاه مدت ارمایل پاک‌دین و گرمایل پیش‌بین به خوالیگری رفتند به مطبخ سلطانی. هر روز یک مغز گوسپند را با مغز یک جوان می‌آمیختند و مخلوط می‌کردند و به خندق بلای دو اژدها می‌ریختند. بدین ترتیب در کوتاه مدت توانستند روزی یک جوان برای طرح بلندمدت فریدون و کاوه، ذخیره کنند. ما نیز چون پیشینیان مان دو راه برد داریم. یکی کوتاه‌مدت و دیگری دراز مدت.

در دراز مدت هیچ راهی نداریم مگر دست‌رسی به علم بومی. اگر به علم بومی دست پیدا کنیم، آن زمان هرگز از فرار مغزهای علمی نخواهیم هراسید. مگر امروز اگر یک قلم‌زن اصفهانی

جل و پلاسش را جمع کند و برود در امارات دکان بزند، کسی او را فراری می‌نامد؟ یا مثلاً اگر طلبه‌ای از قم بن‌کن کند و برای تبلیغ برود به هارلم نیویورک، کسی از فرار طلاب دم می‌زند؟ هرگز. این‌ها به قاعده‌ای بومی‌اند که در هیچ جای دیگری کارکردی به جز همین کارکرد بومی ندارند. قضیه‌ی علم هم به همین نهج است. اگر به علم بومی دست پیدا کنیم، آن زمان می‌توانیم دل خوش باشیم که مغزهای مان در همین بوم و بر تقلا خواهند کرد، حتی اگر به صورت ظاهری در خارج مرزها باشند. این راه برد بلند مدت است که در شماره‌های پیشین بر آن تاکید شده بود. اما در کوتاه مدت. هیچ امیدی نیست که روند مهاجرت نیروهای علمی به یک باره متوقف شود. بها دادن به مغزها اولین راه برد معقول کوتاه مدت است. شایسته سالاری و جوان‌گرایی بایستی از ساحت شعار به درآید. ابتدا به فکر نیروهای داخل مملکت باشیم، سپس به فکر آن‌ها که خارج شده‌اند. اگر بیرونی‌ها را بیش‌تر تحویل بگیریم، عملاً تحصیل در خارج از کشور را به عنوان یک ارزش مطرح کرده‌ایم. برگشتن نیروهای فکری در یک فرآیند اسمزی ممکن است. بسیار کند و آرام و بطیء. راهش این نیست که در دانش‌گاه‌ها صبح‌گاه بگذرانیم و هر روز صبح سر صف به دانش‌جویانی که برگشته‌اند کارت صدآفرین بدهیم و روی پاسپورت‌شان ستاره بچسبانیم. شبیه همین رفتاری که امروز با ایشان داریم. تا یکی از بچه‌های المپیادی سابق که حالا مثلاً دکتر گرفته و در خارج از کشور استاد است، به ایران برمی‌گردد، در دانش‌کده‌اش استادان گعده می‌گذرانند که بعله، این شاگرد خوب ما، از صباوات نشانه‌های پیش‌رفت در ناصیه‌اش هویدا بود... خیر آقا. احترام شاگردی و استادی به جای خود. اما شاگرد شما امروز جایی تدریس می‌کند که حضرتت را در آن جاره نمی‌دهند. این چیزی است که باید فهمید. اگر می‌خواهی به این دانش‌جو اهمیت بدهی، به این استاد بها بدهی، موقعیت زندگی علمی را برایش مهیا کن. برای او سخن رانی بگذار، سخن رانی‌اش را تبلیغ کن، دانش‌جو بفرست زیر دستش، سوالات صنعت‌گرت را از او پرس، در مدیایی که فقط شده است کارتون فوتبالیست‌ها، جایی برای او باز کن. تا او برگشت یک ماهه‌ی تابستانی‌اش را تبدیل کند به اقامت سه ماهه و اقامت سه ماهه‌اش را بدل کند به درس دادن پاره وقت...

حمایت به معنای تعریف و تمجید نیست. حمایت حتی به معنای کمک مالی نیست. حمایت یعنی پدید آوردن شرایط بهنجار برای زندگی یک آدم محقق. و فضای زندگی محققانه، شبیه است به محل بازی کودکان در پارک‌ها. یک جای شنی، پر از تاب و سرسره که بزرگ‌ترها اجازه‌ی ورود به آن ندارند و اگر هم بیایند باید کودکانه در آن بازی کنند، کودکان نیز برای

بازی جز در آن جا امنیت ندارند. زندگی محقق هم می‌بایست همین شکل را داشته باشد. گرفتار سیاست‌بازی‌های رایج نباشد در داخل آن چارچوب آزاد باشد و ذهنش فرصت تمرکز و خلاقیت داشته باشد. حالا هول نشویم که برای یک لابراتوار فلان مقدار دلار اعتبار ارزی لازم است... مگر برای رشته‌ی ریاضی چه قدر باید هزینه کرد؟ مگر برای رشته‌های علوم انسانی چه آزمایش‌گاه‌هایی لازم است؟ دو تا کمد کتاب می‌خواهند و یکی دو قفسه مجله و فرصتی برای ارتباط با هم‌کاران دیگر و... همین. می‌ماند چند تا دانش‌جو و چند تا مساله که به درستی طرح شده باشند. آیا همین فضا را هم فراهم کرده‌ایم؟ هند و پاکستان و حتی چین، امروز به مدد نیروهای فکری خود که در غرب آموزش دیده‌اند، در ارتباط مستمر با ایشان توانسته‌اند صنایع موشکی خود را تقویت کنند. چه کسی می‌تواند منکر ارتباط انجمن فیزیک دانان پاکستانی، عبدالسلام و صنایع موشکی پاکستان شود؟ ما چه کرده‌ایم؟ ما از همین مغزهای داخلی چه استفاده‌ای کرده‌ایم که حالا بخواهیم خارجی‌ها را برگردانیم؟ مگر برای ایشان کار تعریف شده‌ای داریم؟ فریاد پشت فریاد که مملکت به متخصصین نیاز دارد، اما چه کسی حاضر است که از نور چشمی و پسر خاله و هم حزبی اش بگذرد و متخصص را استخدام کند؟ در این جو، نه خارجی‌ها برمی‌گردند و نه داخلی‌ها می‌مانند...

۱۰- سخن آخر

به حسب تجربه، دیگر قیافه‌ی کسانی را که دعوت نامه و پذیرش گرفته‌اند، از صد متری می‌شناسم. به خلاف تصور رایج مطبوعاتی، اتفاقاً به هیچ وجه شکل و شمایل فراری به خود نمی‌گیرند. خیلی هم سر درگریبان می‌شوند. هفت - هشت سال پیش وقتی اولین رفیق خود ما، حب جیم را می‌خواستم بالابیاندازد، خیلی هم الهی شده بود. دم رفتن به ینگه دنیا، فقط از آن دنیا حرف می‌زد! در امور عالم المنفعه شرکت می‌کرد، برای دانش‌جویان و دانش‌آموزان کوچک تر سخن رانی می‌گذاشت و می‌گفت به محض برگشتن طرحی نو در خواهد انداخت و... (دروغ هم نمی‌گفت) هر چه باشد، جماعت، از جنس عقلا هستند. نزدیک تر که بروی بلافاصله با یک سری کلمات از ته مخرج ادا شده روبرو می‌شوی مثل *أطلبوا العلم، وُلُوْ بِالچین، یا اگر متون را خوب پاس کرده باشند، وُلُوْ بالصین*، با از آن جنس صادهایی که سوت می‌زنند! یا یکی دو تا *من اللّٰه الی المهدی* یا برعکس... خوب! این هم به برکت وجود مرکز معارف است که الحق نقشی بدیل در اسلامی کردن دانش‌گاه‌ها دارد!

أطلبوا العلم درست، اما کدام علم؟ علمی که امروز در غرب تدریس می‌شود، جیره خوار پول است. مساله، مساله‌ای پنهانی نیست. دانش کده‌ها با پولی که از صنعت یا وزارت دفاع می‌گیرند، زنده‌اند. برای همین است که امروز دانش کده‌های کامپیوتر پول دارند و مثلاً دانش کده‌های مکانیک به نسبت سابق، فقیرتر. در دانش کده‌ی مردم‌شناسی، تمام تحقیقات - که پول سازند و منع مالی - از شرکت‌های توریستی تامین هزینه می‌شوند. این روش اگر چه باعث رشد کیفی دانش‌گاه‌ها و رقابت آن‌ها شده، و اگر چه بسیاری از موارد، از حمایت‌های دولتی به‌تراست، اما در نهایت جهت‌پیش‌رفت علم را به سمت و سوی می‌برد که صاحب سرمایه خواهان آن است. علم امروز را سرمایه خط می‌دهد. برای همین است که مالاریا - که به نظر بیماری پیش‌پا افتاده‌ای می‌آید - در دهه‌ی نود در افریقا بیش‌تر قربانی می‌گیرد، تا دهه‌ی هشتاد و هفتاد. چون کسی حاضر نیست سرمایه‌اش را برای ریشه‌کن کردن مالاریا به کار برد. دو تاگشنه افریقایی کم‌تر به‌تر. اما می‌بینی پشت درمان ایدز کلی سرمایه خوابیده است. حتی مساله ساده‌تر است. در امریکا دو شرکت با سرمایه‌ی یک سان شروع به کار کرده بودند. اولی تمام زوروش را زده بود که تصفیه‌کننده‌ی کربنی در آگروز اتومبیل‌ها تعبیه کند که اگر چه ده درصد گران‌تر است، اما در عوض پنج درصد از آلوده‌گی هوا بکاهد. شرکت دیگر با همان سرمایه به راه افتاده بود، اما در شاخه‌ای دیگر. شرکت دوم نوعی تراشه در ورودی باک هراتومبیل تعبیه کرده که در اصل همان کردیت‌کارد (کارت اعتباری) راننده بود. حالا راننده برای بنزین زدن نیاز نداشت که یک بار دست در جیب مبارک کند و کردیتش را در دست‌گاه چک نماید. به محض وارد کردن لوله‌ی پمپ به داخل باک، این خود به خود انجام می‌شد یعنی صرفه جویی در وقت، سهولت زندگی... خوب، خیال می‌کنید سرنوشت این دو شرکت به انجامید؟ واضح است. اولی ورشکست شد، دومی ایده‌اش را پتنت (ثبت) کرد و حالا فقط با فروش ایده‌اش کلی پول دار شده است! اگر سرمایه به علم خط دهد، همین اتفاق می‌افتد. امروز جامعه‌های پزشکی حاضر نیستند به تحقیقات علمی که در جهت کشف زود هنگام بیماری‌ها تلاش می‌کنند، پول بدهند. چرا؟ برای این که آن‌ها در صورت پیش‌رفت بیماری، و در روند درمان و عمل و فروش دارو، بیش‌تر سود می‌برند. فقط شرکت‌های بیمه هستند که حاضرند به صنعت ساخت دست‌گاه‌های تشخیص بیماری کمک کنند. یعنی همه چیز را پول خط می‌دهد!

علم غربی آرام آرام تمامی ملاک‌های ارزش‌گذاری‌اش را از دست داده است. حال آن‌که از ابتدا این‌گونه نبوده است. دانش‌گاه استنفورد، یکی از به‌ترین دانش‌گاه‌های امریکا، حول یک

کلیسا ساخته شده است. یعنی بنای اولیه‌ی دانش‌گاه، یک کلیسا بوده و اولین استادان کشیش‌ها بوده‌اند. تعارض مسیحیت با علم جدید، علم غربی را ناچار بی‌رنگ ساخت و این بی‌رنگی امروز این علم را اجیر پول کرده است. ما هم که مترجم علم غربی بودیم، هیچ‌گاه نفهمیدیم که علم می‌تواند رنگی داشته باشد، می‌تواند ملاک‌های بیرون علمی داشته باشد... از روزی که سهم امام را فقط مختص دانش‌جوی علوم دینی کردیم و به دانش‌جوی علوم تجربی، سهم امام ندادیم، علم را بی‌رنگ کردیم. اگر این چنین نبود، رنگ و بوی علم ما نیز متفاوت می‌شد. عالم علوم تجربی می‌فهمید که در مقابل چه کسی مسوول است...

نکردیم این کار را و حالا اصل باورمان نمی‌شود که علم بتواند رنگ دینی بگیرد. فی‌الغور فریاد می‌کشیم که دو تا چهار تا که دینی و غیر دینی ندارد. هندسه که اسلامی و غیراسلامی ندارد. اما نمی‌فهمیم که اگر زندگی دانش‌مند، دینی باشد، نمی‌تواند بمب شیمیایی بسازد، نمی‌تواند رضای خدا را نادیده بگیرد، نمی‌تواند... طرفه آن که امروز نیز همین را می‌کنیم صغرای مغالطه و حکومت را تقلیل می‌دهیم به مکانیزم‌های بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌خاصیت و می‌گوییم مگر سیاست، دینی و غیر دینی دارد؟ سیاست هم نوعی علم است، حکومت هم علم است، علمی مثل سایر علوم. مگر علم فیزیک، دینی و غیر دینی دارد؟ بله... روزگاری علم را از عالم دین دار و مهذب می‌گرفته‌اند و اگر عالم دین دار شود، علم نمی‌تواند افسارش را بدهد دست پول...

کم نیستند در میان عالمان ایرانی مقیم غرب، که دل‌شان در وطن‌شان می‌زید. کم نیستند کسانی که حتی مقیم غرب‌اند و غرب ستیزند. کم نیستند کسانی که می‌گویند شیطان بزرگ را از درون باید متلاشی کرد... تقریباً در اکثر ایالات امریکا در کشته شدن محمدالدوره راه‌پیمایی برگزار شد و اتفاقاً ایرانی‌ها حتی بیش‌تر از خود عرب‌ها در این‌گونه امور حساسند؛ با این‌که می‌دانند مالیات‌شان را دولت امریکا به صورت کمک تسلیحاتی در اختیار اسرائیل قرار می‌دهد! اما گرفتاری جای دیگری است. تو اگر محصولت را به غرب بدهی، غربی هستی. روی قالی ایرانی زندگی کنی و ناهار قورمه سبزی بخوری و انیکاد آویزان کنی در آفیس دانش‌گاہت و شب جمعه‌ها هم بروی دعای کمیل، انتهای کار با همه‌ی این خواص می‌توانی ایرانی نباشی... مگر می‌توان چرخ‌دنده‌ی ماشینی بود و آن ماشین را نفی کرد؟

(در این میان حتماً مثل هر پدیده‌ی اجتماعی دیگری، استثنائاتی وجود دارند که این قلم را با

ایشان کاری نیست.) والسلام

